

دنیاک زیباک ما

- نمایشنامه‌ی کودک -

محمود تیموری



تهران، ۱۴۰۳

سرشناسه	: تیموری، محمود، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور	: دنیای زیبای ما: نمایشنامه/ محمود تیموری.
مشخصات نشر	: تهران: بوی کاغذ، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۴۸ ص.
شابک	: 978-622-8125-02-2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۳۷
رده بندی دیویی	: ۸ف۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۴۳۴۲۱۷

تهران، خیابان شهید مطهری، خیابان شهید سلیمان خاطر، کوچه مسجد،

شماره ۱۹، واحد سه، کدپستی: ۱۵۷۸۷۱۵۹۱۴

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۱۹۱۶۴ تلفن همراه: ۰۹۲۱۲۵۷۶۵۹۳

رایانامه: info@booka.ir تارنما: www.booka.ir



دنیای زیبای ما

- نمایشنامه‌ی کودک -

محمود تیموری

چاپ: اول، ۱۴۰۳ مدیر تولید: آزاده پورجواد چاپ و صحافی: هنگام

تیراژ: ۵۰۰ نسخه شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۱۲۵-۰۲-۲

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

تقدیم به مادری که
سایانی برای کودکان همنند

www.booka.ir

www.booka.ir

استفاده از تمام یا بخشی از این نمایشنامه برای اجراهای
صحنه‌ای، نمایشنامه‌خوانی، اجراهای رادیویی یا تصویری، و
هرگونه اقتباس و برداشت آزاد منوط به دریافت مجوز کتبی
از ناشر یا نویسنده است.

شخصیت‌ها

مهرداد (۲۵ ساله، سن عقلی‌اش کودک است، به سختی حرف می‌زند و به سختی راه می‌رود)
لنگ (عروسک نخی بزرگ در اندازه یک انسان، لنگ می‌زند و پُر حرف است، با لباس قرمز رنگ)
گُنگ (عروسک نخی بزرگ در اندازه یک انسان، لال و پُر تحرک، با لباس آبی رنگ)
مَنگ (عروسک نخی بزرگ در اندازه یک انسان، مبهوت و سردرگم، با لباس زرد رنگ)
فرهاد (برادر بزرگ‌تر مهرداد)

فروشنده مغازه ضبط‌فروشی

مادر بیچه به بغل

رهگذرها

کودکی مهرداد

خبرنگارها و عکاس‌ها

صدای فکر مهرداد

صدای کارگردان

پیش‌صحنه مهرداد تنها در وسط صحنه در تاریکی ایستاده است و فقط صورت او را می‌بینیم. صدای خنده نوزادی شنیده می‌شود.

صدای فکر مهرداد: دنیا او مدن ما خیلی زیباست. با به دنیا او مدنمون خنده رو رو لب دیگرون می‌آریم. انگار که شادی همه جا موج می‌زنه... همه با انگشت ما رو نشون می‌دن و قند تو دلشون آب می‌شه... تا اینکه بزرگ می‌شیم... اون قدر بزرگ که معنی خیلی از حرف‌ها رو که نمی‌دونستیم می‌فهمیم... معنی خوبی و بدی رو می‌فهمیم... می‌فهمیم که خیلی چیزها و خیلی آدما با هم فرق می‌کنن و همین فرق داشتن‌ها باعث می‌شه از هم دور بشیم... دور... دور.

همه جا تاریک می‌شود.

صحنه یک

[اتاق کار مهرداد]

در انتها و عمق اتاق پرده دوتکه تیره‌ای نمایان است. در پشت پرده وسایل کهنه خانه انبار شده است. سمت راست اتاق، میز کار مهرداد است. روی میز تکه‌های زیادی تخته و چوب و همچنان وسایل کنده‌کاری دیده می‌شود و جلوی میز یک کارتون خالی لباسشویی است. پشت میز یک صندلی است و پشت صندلی یک نردبان دوپایه دیده می‌شود. عروسکی با لباس زرد رنگ در حالی که سرش ساخته نشده است، روی آن دیده می‌شود. در سمت چپ میز کار هم یک چهارپایه است. عروسکی با لباس قرمز رنگ که پاهایش کوتاه و بلند است، روی آن است و در سمت چپ آن عروسکی که لباس آبی رنگ بر تن دارد و دهانش کج است، بر زمین افتاده است. سطل بزرگ زباله‌ای در گوشه چپ اتاق دیده می‌شود.

در کنار پرده تیره بزرگ در عمق اتاق، در خروجی قرار دارد. کنار در خروجی پنجره‌ای است که نمایی از ساختمان‌های یک خیابان از آن پیداست. مابین در خروجی و پنجره یک چوب‌لباسی با یک شلوار مردانه و یک چادر نماز آویزان بر آن دیده می‌شود. جلوی پنجره، یک میز کهنه چوبی و روی آن یک گوشی تلفن است. بالای میز تابلویی با تصویر کوهستان آویزان است. کنار میز کهنه یک کارتون خالی تلویزیون است و سمت راست میز یک دراور قرار دارد که روی آن پارچ حاوی آب و در کنارش یک لیوان شیشه‌ای است.

وسط اتاق قالیچه‌ای پهن است و مهرداد روی قالیچه در حالی که سرش روی بالش است و ملحفه‌ای رویش کشیده شده، دیده می‌شود. مهرداد نفس‌زنان از ترس خوابی که دیده بلند می‌شود و می‌نشیند. فرهاد یک زیرپیراهنی بر تن و یک پیژامه بر پا دارد و سینی صبحانه حاوی نان و پنیر و چای را در دست دارد. زیر سینی آلبوم عکسی را پنهان کرده و از در خروجی وارد اتاق و به مهرداد نزدیک می‌شود. وسایل صبحانه را جلوی مهرداد می‌گذارد.

فرهاد: [با خوش‌رویی] مهرداد چرا اینجا خوابیدی؟ اینجا اتاق کارته یا خوابته؟ عزیزم مهرداد! نمایشنامه منو ندیدی؟ گمش کردم. نبینم ناراحت باشی... چی شده خواب دیدی؟ [از پارچ آب، داخل لیوان آب می‌ریزد.] بیا آب بخور تا رنگ و روت بازشه... داداشی دل‌نگروم. چند روز دیگه تئاترمون باید بره رو صحنه، اما من هنوز نتونستم جمله‌هام رو حفظ کنم [لیوان آب را به مهرداد می‌دهد. مهرداد لیوان را می‌گیرد و کناری می‌گذارد.]...بیچه‌های گروه تئاتر چون نتونستم نقشم رو حفظ کنم، بهم می‌خندن... خنده داره؟... ولش کن... آن قدر تمرین می‌کنم تا به همه ثابت کنم از همه بهترم... دِ چیه؟ توی خودتی! چرا آبونخوردی؟

فرهاد می‌رقصد و می‌خواند تا مهرداد ناراحتی‌اش را فراموش کند.

فرهاد: نه مثل اینکه کشتی‌ت بدجوری غرق شده... داداشی می‌خوای بیرمت بیرون یه چرخ بزنی. یه هوایی به سرت بخوره و از این غم‌برک در بیای... پاشو؟

مهرداد: نه!

فرهاد در حال گشتن وسایلش لحظه‌ای پرده عمق اتاق را کنار می‌زند و وسایل انباری مثل کارتونه‌های وسایل خانگی و چوب و تخته و تعدادی ماسک عروسک از پشت آن دیده می‌شود.

فرهاد: مامان رفته خرید. از اون ورم یه سر می‌خواست بره بهزیستی. دل‌نگرون تو بود که یه وقت تنها نمونی [یک لنگه از جورابش رو داخل کوزه‌ای که در پشت پرده است پیدا می‌کند و پا می‌کند]. خوش به حالت داداشی... کاش مامانی یه خورده هم فکر من بود... نمی‌گه من الان تمرین دارم؛ باید سالن نمایش باشم... چه کنم؟

مهرداد: برو!

فرهاد: برم؟ کجا برم؟! [پیراهنش که روی نردبان آویزان است را برمی‌دارد و می‌پوشد]. مگه می‌شه... داداشیم رو تنها بذارم و برم. صبر می‌کنم تا مامان بیاد [دکمه پیراهنش را اشتباه بسته]. گرچه می‌دونم ممکنه از تئاتر اخراج بشم.

مهرداد به دکمه‌های پیراهن فرهاد خیره می‌شود. فرهاد از نگاه مهرداد متوجه اشتباهش می‌شود و دکمه‌ها را در حالی که دیالوگ‌هایش را زمزمه می‌کند، درست می‌کند.

مهرداد: برو!

فرهاد: برم؟ کارگردانم گفت این عروسک‌ها چی شد؟ [به سمت عروسک قرمزپوش که روی صندلی نشسته، می‌رود.] ... این که پاش بلند و کوتاهه [به سمت عروسکی که آبی‌پوش است و چاق‌تر، می‌رود.] ... این چرا دهنش کج و کوله‌س! [به عروسک زردپوش که روی نردبان است نزدیک می‌شود.] ... این که سر و کله نداره. مهرداد اینا که خیلی کار دارن... واسه چند روز دیگه نمی‌رسن که؟... اینا که ناقصن؟

مهرداد: منم ناقصم!

فرهاد: [انگار آوار روی سرش ریخت.] توأم ناقصی! [خودش رو جمع می‌کند و حرف را عوض می‌کند.] یادم افتاد... آلبوم عکس‌های قدیمی‌مون رو که دنبالش می‌گشتی پیدا کردم. [آلبوم را که زیر سینی صبحانه پنهان کرده بود به مهرداد نشان می‌دهد. مهرداد توجهی نمی‌کند.] آلبوم رو می‌ذارم اینجا... [روی چهارپایه‌ای می‌گذارد.] هر وقت دوست داشتی ببین. [به طرف عروسک‌ها می‌رود.] بابا لباس این عروسک‌ها رو خیلی خوب برات دوخته... با اینکه گرفتاره و سرش شلوغه، ولی زود لباسا رو رسوند. می‌دونی چرا مهرداد... چون بابایی دوستت داره. [شلوارش را از روی چوب لباسی برمی‌دارد.] وگرنه صدفبار خودم گفتم بابایی این خشتک شلوارم رو یه کوک بزَن [خشتک پاره را نشان می‌دهد.] ببین... هنوز پاره‌س... بد نیست این جوری برم؟! [به ساعتش نگاه می‌اندازد.] آخ دیر شد!



